IQD-I-MANZÛM

A SELECTION FROM THE BUSTÂN

OF

SHAYKH SAADI OF SHIRAZ,

TEXTBOOK FOR

The Higher Standard Examination

IN PERSIAN HELD BY THE BOARD OF EXAMINERS

FORT WILLIAM,

AND

FOR

THE ENTRANCE COURSE

CALCUTTA UNIVERSITY

Published by authority

Edited by

MAJOR H. S. JARRETT

AND

MAWLAWI KABIR UDDIN AHMAD.

CALCUTTA

PRINTED AT THE URDOO GUIDE PRESS.

1880.

عقد منظوم

منتخب بوستان مولانا سعدي شيرازي

كه بحكم بورد آف اكزاميذرس براى امتحان هاير استاندرد
و امتحان داخلهٔ يونيورسيتي كلكته
مقرر است

حسب الحكم سركار

بتصحيح

ميجر ايچ ٠ اس ٠ جيريت صاحب بهادر

و

مولوي كبير الدين احمد

بار سوم

بآلات مطبع آردركانيد واقع شهر

كلكته

در سنه ١٨٨٠ع چاپ شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهان دار جان آفرین حکیم سخن بر زبان آفرین

خداوند بخشنده و دستگیر کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هرکز درش سر بتافت بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور نه عذر آوران را براند بجور

دو کونش یکی قطره در بحر علم گنه بیند و پرده پوشد بحلم

وگر خشم گیرد به کردار زشت چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد زخویش چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بر رفیقان نباشد شفیق بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر بنده چابک نیاید بکار عزیزش ندارد خداوند کار

وگر ترک خدمت کند لشکری شود شاه لشکرکش از وی بری

و لیکن خداوند بالا و پست به عصیان در رزق برکس نه‌بست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی   که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس   غنی مُلکش از طاعت جنّ و انس
پرستار امرش همه چیز و کس   بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کار ساز   که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی   که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت   یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش   گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل   گروهی بآتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست   ور این ست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عمل های بد   هم او پرده پوشد بآلای خود
به تهدید اگر بر کشد تیغ حکم   بمانند کروبیان صمّ و بکم
و گر در دهد یک صلای کرم   عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب   تضرّع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نا بوده علمش بصیر   باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند   به کلک قضا در رحم نقش بند

ز مشرق به مغرب مه و آفتاب　　روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تپ لرزه آمد ستوه　　فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پري　　که کردست بر آب صورت گري
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ　　گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم　　ز صلب آورد نطفهٔ در شکم
ازان قطره لولوی لالا کند　　و زین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست　　که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کند روزی مار و مور　　وگرچند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست　　که داند جزاو کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد　　و ازانجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش　　فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ما ورای جلالش نیافت　　بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم　　نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتي فرو شد هزار　　که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم　　که حیرت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط　　قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد　　نه فکرت به غور صفاتش رسد
توان در بلاغت به سحبان رسید　　نه در کنه بی چون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند　　به لا احصي از تگ فرو مانده اند

نه هر جای مرکب توان تاختن — که جاها سپر باید انداختن
مپندار سعدی که راه صفا — توان رفت جز بر پی مصطفا
کریمُ السجایا جمیل الشِیَم — نبیُّ البرایا شفیعُ الامم
امامِ رُسُل پیشوای سبیل — امینِ خدا مهبط جبرئیل
شفیعُ الوری خواجهٔ بعث و نشر — امامُ الهُدی صدرِ دیوانِ حشر
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع ز هر گوشهٔ یافتم — ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
چو پاکانِ شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بران خاک باد
تولای مردانِ این پاک بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم زان همه بوستان — تهی دست رفتن سوی دوستان
بدل گفتم از مصر قند آورند — برِ دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود زان قند دست — سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند — که اربابِ معنی به کاغذ برند
چو این کاخ دولت به پرداختم — برو ده در از تربیت ساختم

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهان داری

Plain

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رود بار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار

چنان هول ازان حال بر من نشست که ترسیدنم پای رفتن به بست
تبسم کنان دست بر لب گرفت که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش نه در بند آسایش خویش باش
نیاید به نزدیک دانا پسند شبان خفته و گرگ در گوسپند
برو پاس درویش محتاج دار که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده بایدت مستقیم ره پارسایان امید ست و بیم
گزند کسانش نیاید پسند که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست دران کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر وگر یکسواره سر خویش گیر
فراخی دران مرز و کشور مخواه که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس　　از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب　　که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور　　بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت　　که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش　　که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی　　کزو نیکوئی دیده باشی بسی

پند دادن خسرو به شیرویه

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت　　در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بران باش تا هرچه نیت کنی　　نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای　　که مردم ز دستت نه پیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر　　کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیامد که بنیاد خود　　بکند آن که بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن　　نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت　　بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ور تر در آفاق کیست　　که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش　　ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند　　همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار　　که معمار ملک است و پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق　　که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست . که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نه بیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بمالش مکن که بیخش بر آورده باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست که از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسپندان مردم درید

گفتار اندر بخشایش بر ضعیفان

ابی حکم شرع آب خوردن خطاست وگر خون بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمند است و لشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند رسد کشور بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد بمالش خساست بود دست برد

کزان پس که بر وی بگریند زار بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست • چو مال از توانگر ستاند گداست
بمُرد از تهی دستی آزاد مرد ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرمان دهی دادگر قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حُلّه بر تن کنم به مردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست و لیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پُر از بهر لشکر بود نه از بهرِ آذین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خرِ روستائی برد ملک باج و ده یک چرا می خورد
مخالف خرش بُرد و سلطان خراج چه اقبال بیند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور بَرَد مرغ دون دانه از پیشِ مور
رعیت درخت است اگر پروری بکام دلِ دوستان بر خوری
به بی رحمی از بیخ و بارش مکن که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای
چو شاید گرفتن به نرمی دیار به پیکار خون از مسامی میار

meadow
etc.

باب اول

به مردی که ملک سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی به پیش شهنشه برآورد تُغلق ز کیش
به صحرا در از دشمنان دار باک که در خانه باشد گُل از خار پاک
بر آورد چوپان بد دل خروش که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم بخدمت بدین مرغزار اندرم
مَلک را دلِ رفته آمد بجای بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگه بانِ مرعی بخندید و گفت نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیرِ محمود و رائی نکوست که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیدهٔ ز خیل چراگاه پرسیدهٔ
کنونت به مهر آمدم پیش باز نمی‌دانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل است و رای تو هم گلهٔ خویش داری بپای
دران دارِ مُلک از خلل غم بود که تدبیرِ شاه از شبان کم بود

حکایت اتابک مرحوم تکله بن سعد زنگی

در اخبارِ شاهانِ پیشینه هست که چون تکله بر تختِ زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس　　سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحب دلی　　که عمرم بسر رفت بی حاصلی
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر　　نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست　　که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس　　بتندي بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست　　به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش　　باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار　　ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم　　که اصلي ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند　　چنین خرقه زیر قبا داشتند

گفتار اندر نگاهداشتن خاطر درویشان

مها ! زور مندي مکن بر کهان　　که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ نا توان بر مپیچ　　که گر دست یابد براید به هیچ
مبر گفتمت پای مردم زجای　　که عاجز شوی گر درائي ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج　　خزینه تهی بهٔ که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی　　که افتد که در پایش افتي بسی
تحمل کن ای نا توان از قوي　　که روزی توانا تر از وی شوي
به همت برار از ستیزنده شور　　که بازوی همت بهٔ از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند　　که دندان ظالم بخواهند کند

ببانگ دُهُل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بارِ خویش نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا ایستی
بر اینت بگویم یکی سرگذشت که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حال توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سر چشمهای قدیم نماند آب جز آبِ چشم یتیم
نبودی بجز آهِ بیوه زنی اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستی کزو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یارِ پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان نه بر می رود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست کُشد زهر جائی که تریاک نیست

Loss of hope.

گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بی نوائی نیم روی زرد — غم بی نوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد — به کام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بری دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت دو برادر عالم و عادل و عاقبت ایشان

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردن کش و پیل تن — نکو روی و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلب گار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یک دگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به انداز خویش　　گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد　　یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد　　درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت　　شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش　　چنان کز خلائق به هنگام عیش
بگردون شدی بانگ شادی چو رعد　　چو شیراز در عهد بو بکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد　　که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نام جوی　　پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام　　ثنا گوی حق بامدادان و شام
دران ملک قارون برفتی دلیر　　که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی　　نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتائید ملک از سران　　نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج　　بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان　　بلا ریخت بر جان بی چارگان
نگویم که بدخواه درویش بود　　حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد　　خردمند داند که نا خوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گربزی　　پراگنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگان این خبر　　که ظلم است در بوم آن بی هنر
بریدند ازانجا خرید و فروخت　　زراعت نیامد رعیت بسوخت

Famous K.
Autumn
Sown.
reaping

چو اقبالش از دوستی سر بتافت　　بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند　　سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت　　خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا　　که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن　　نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بر آن نیک مرد　　تو بر خور که بیداد گر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست　　که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت سرهنگ مردم آزار

گرازی بچاهی در افتاده بود　　که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید　　بیفتاد و عاجز تر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت　　یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس　　که می خواهی امروز فریاد رس

همه تخم نا مردمی کاشتی　　ببین لاجرم تا چه بر داشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی　　که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه　　بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام　　یکی نیک محضر دیگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق　　دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار　　که هرگز نیارد گز انگور بار

نه پندارم ای در خزان کشته جو　　که گندم ستانی بوقت درو

حکایت حجاج یوسف و مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اِکرامِ حُجّاجِ یوسف نکرد
به سرهنگِ دیوان نگه کرد تیز — که نَطعش بینداز و خونش بریز
چو حُجّت نماند جفا جوی را — به پرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مردِ خدای — عجب ماند سنگین‌دلِ تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همین گریم از روزگار — که طفلان بی چاره دارم چهار
همین خندم از لطفِ یزدانِ پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار — مکن دست ازین پیرِ دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کُشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خُردانِ اطفالش اندیشه کن
مگر دشمنِ خاندانِ خودی — که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش — که روز پسین آیدت خیر پیش
نخفته ست مظلوم از آهش بترس — ز دودِ دلِ صبح گاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی — بر آرد ز سوز جگر یا ربی
بسودا چنان بر روی افشاند دست — که حجّاج را دستِ حُجّت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید — برِ پاک ناید ز تخمِ پلید
مدر پردهٔ کس به هنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پردهٔ ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان دُرشت — چو با کودکان بر نیائی به مُشت

matters of importance.
servants.
needle.
crooked.

شنیدم که نشنید و خونش بریخت   ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت   بخواب اندرون دید درویش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند   عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکي را حکایت کنند از مُلوک   که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش در انداخت ضُعف جَسد   که می برد بر کمتریتان حَسَد
که شاه ارچه بر عرصه نام آورست   چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد   که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است   که از پارسایان چنوئی کم است
نبردند پیشش مهماتِ کس   که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعائی برین   که رحمت رسد زاسمان بر زمین
بفرمود تا مهترانِ خدم   بخواندند پیر مبارک قَدم
بگفتا دعائی کن ای هوشمند   که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم کرده پشت   به تندی بر آورد بانگِ دُرشت
که حق مهربان است بر دادگر   ببخشای و بخشایشِ حق نگر
دعای مَنَت کَی شود سودمند   اسیرانِ مظلوم در چاه بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشي   کجا بینی از دَولت آسایشي
ببایست عذر خطا خواستن   پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت   دعایِ ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم　ز خشم و خجالت بر آمد بهم گفت
برنجید و پس با دل خویش گفت　چه رنجم حق ست این که درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود　بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز　بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازنده آسمان　به جنگش گرفتی به صلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست　که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید　چو طاوس کو رشته در پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش　فشاندند در پای و زیر سرش
از آن جمله دامن برافشاند و گفت　حق از بهر باطل فشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر　مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای　که تا بار دیگر نه لغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست ست　نه هر بار افتاده برخاست ست

حکایت قزل ارسلان با دانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت　که گردن بالوند بر می فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ　چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاد در روضهٔ　که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور　به نزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیدهٔ　هنرمند آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آوری کاردان　حکیمی سخن گوی بسیار دان

قزل گفت چندانکه گردیده چنین جای محکم دگر دیده
بخندید کاین قلعه خرم است ولیکن نه پندارمش محکم است
نه پیش از تو گردن کشان داشتند دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند درخت امید ترا برخورند
ز دوران ملک پدر یاد کن دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج گاه نه جای نشستن نه آماج گاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت در معني دوام ملک بر پادشاهان عادل

بزرگي جفا پیشه در حدّ غور   گرفتي خر روستائي بزور
خران زیر بار گران بی علف   بروزي دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار   نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست   کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار   برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند   شبش درگرفت از حشم دور ماند
به تنها ندانست روی رهی   بینداخت نا کام شب در دهی
خری دید پوینده کار گر   توانا و زور آور و بار بر
میشکست
یکي مرد کرد استخواني بدست   چنان می زدش کاسه‌خوان
شهنشه برآشفت و گفت ای جوان   زحد رفت جورت ببرید بي زبان
چو زور آوري خود نمائي مکن   بر افتاده زور آزمائي مکن
پسندش نیامد فرو مایه قول   یکی بانگ بر پادشه زد بهول
که بیهوده نگرفتم این کار پیش   برو چون ندانی بپیچ کار خویش
بساکس که پیش تو معذور نیست   چو وابیني از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد ازوی خطاب   بگفتا بیا تا چه بیني صواب؟
که پندارم از عقل بیگانهٔ   نه مستي همانا که دیوانهٔ
بخندید کای ترک نادان خموش   مگر حال خضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواندکس اورا نه مست   چرا کشتي نا توانان شکست؟

جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد — چه دانی که خضر آن برای چه کرد؟
دران بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها ازو بحر اندیشه بود
جزائر ز کردار او پر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن را ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که بار جز است — ازان به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر — که از جور سلطان بی داد گر
خر این جایگه لنگ و تیمار کش — ازان به که پیش ملک بارکش
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند — که شنعت برو تا قیامت بماند
ستم گر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیر دستان درویش کرد
که فردا دران محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار آزار بر گردنش — نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد — دران روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بنا خنز کسست — که در راحتش رنج دیگر کسست
همین پنج روزش تنعم بود — که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نخیزد به آن مرده دل — که خسپند ازو مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — به بست اسپ و سر بر نمدزین به خفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب یزک تاختند سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آن دم از زندگی آخرش بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت بناباکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی بر آورد و گفت شب گور در دخمه بایست خفت
زنا مهربانی که در دور تست همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب گر زمنت بر دل آمد درشت بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است نه بیچارهٔ بی گنه کشتن است
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسپدت دیدگان نه خفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه / که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن / پس چرخه نفرین کنان مردوزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش / ز سر مستی غفلت آمد بهوش
دران ده که طالع نمودش بهی / دهی را به بخشید فرمان دهی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی / نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند / ملامت کنان دوستدار تواند
ترش روی بهتر کند سرزنش / که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست / اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مشت زن

یکی مشت زن بخت روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش محنت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین صعبتر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوه ساختی / که گنجی بدست من انداختی

put up with top. requital for

مگر روزگاری هوس راندمی ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت عظام زنخدان بوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته گهر های دندان فرو ریخته

دهان بی زبان پندمیگفت و راز که ای خواجه بابی مرادی بساز

نه این است حال دهن زیرگل شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار که بی ما بسی بگذرد روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی رای وتدبیروهش بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بندهٔ بار بر سر برد و گر سر باوج فلک در برد

درآندم که حالش دگرگون شود بمرگ از سرش هردو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم وتخت بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم که پیش از تو بودست و بعدازتوهم

خداوند دولت غم دین خورد که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت برآید بهم غم ملک و دنیا و دین خور بهم

زر افشان که دنیا بخواهی گذاشت که سعدی درافشاند گرزر نداشت

گفتار اندر نواخت لشکریان در حال امن

دلاور که باری تهور نمود بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار　　که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس　　نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ　　چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحیِ مُلک از کفِ بد سگال　　به لشکر نگهدار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر　　چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سرِ خویشتن می خورد　　نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ　　دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صفِ کارزار　　چو دستش تهی باشد و کار زار

باب دوم در احسان

حکایت

کسی دید در خواب صدرِ خجند　　که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضها می چمید　　کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری　　که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست　　که من سرورم دیگری زیر دست
اگر تیغِ دورانش انداخته‌ست　　نه شمشیرِ دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار　　خداوند را شکرِ نعمت گذار
که چشم از تو دارند مردم بسی　　نه تو چشم داری بدستِ کسی
کرم خوانده‌ام سیرتِ سروران　　غلط گفتم اخلاقِ پیغمبران

حکایت

شنیدم که یک هفته ابنُ السّبیل   نیامد به مهمان سرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه   مگر بی نوائی در آید ز راه
برون رفت و هرجانبی بنگرید   بر اطراف وادی نگه کرد و دید
به تنها یکی در بیابان چو بید   سر و مویش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبائی بگفت   برسمِ کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک   یکی مردمی کن بنان و نمک
نَعَم گفت و برجست و برداشت گام   که دانست خلقش علیه السّلام
رقیبانِ مهمان سرای خلیل   بعزّت نشاندند پیرِ ذلیل
بفرمود ترتیب کردند خوان   نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسمِ اللّٰه آغاز کردند جمع   نیامد ز پیرش حدیثی به سمع
چنین گفتش ای پیرِ دیرینه روز   چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری   که نامِ خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست   که نشنیدم از پیرِ آذر پرست
بدانست پیغمبرِ نیک فال   که گبرست پیرِ تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید   که مُنکَر بود پیشِ پاکان پلید
سُروش آمد از کردگارِ جلیل   به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان   ترا نفرت آمد ازو یکزمان
گر او می برد پیشِ آتش سجود   تو واپس چرا می بری دست جود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی — که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای — که این جو فروشست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس — بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز — بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت — نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر — چو استاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حق اند — خریدار دکان بی رونق اند

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز — بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای — که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش — پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت — که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد — که ای نیک بخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کردهٔ — که نزلی بدین حضرت آوردهٔ
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن — که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندگانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد / که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه آیا چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست / به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت / که درماندهٔ را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین

صفائی است در آب و آئینه نیز / و لیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد / جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد / مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار / نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم / تنگ مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت / که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم / که چندی است تا من بزندان درم

به چشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود

به خصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیک نامان آزاد مرد

last break
cafe
basket

بداريد چندی کف از دامنش   وگر می گريزد ضمان برمنش
وزانجا بزندان درآمد که خيز   وزين شهر تا پای داری گريز
چو گنجشك در باز ديد از قفس   قرارش نبود اندرو يك نفس
چو باد صبا زان زمين سير کرد   نه سيری که بادش رسيدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را   که حاصل کني سيم يا مرد را
چو بيچارگان راه زندان گرفت   که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنيدم که در حبس چندی بماند   نه شکوه نبشت و نه فرياد خواند
زمانها نياسود وشبها نخفت   برو پارسائي گذر کرد وگفت
نه پندارمت مال مردم خوری   چه پيش آمدت تا بزندان دری
بگفتا که هان ای مبارك نفس   نخوردم بحيلت گری مال کس
يکي ناتوان ديدم از بند ريش   خلاصش نديدم بجز بند خويش
نديدم بنزديك دانش پسند   من آسوده و ديگری پای بند
بمرد آخر و نيك نامی ببرد   زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زير گل   به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك   تن زنده دل گر بميرد چه باك

حکايت در معنی احسان با خلق خدای

يکي در بيابان سگی تشنه يافت   برون از رمق در حياتش نيافت
کله دلو کرد آن پسنديده کيش   چو حبل اندران بست دستار خويش
بخدمت ميان بست و بازو کشاد   سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حالِ مرد | که داور گناهانِ او عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن | کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسي با سگی نیکوئي گم نگرد | کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن چنانکت بر آید ز دست | جهانبان درِ خیر بر کس نه بست
گرت در بیابان نباشد چهي | چراغي بنه در زیارت گهي
به قنطار زر بخش کردن ز گنج | نه چندانکه دیناري از دسترنج
برد هر کسي بار در خوردِ زور | گران ست پاي ملخ پیشِ مور
تو با خلق نیکي کن اي نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
(گر از پا در آید (نماند اسیر) (که افتادگان را بود دست گیر)
به آزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرمان دهي
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مردِ درویش و عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین | نپاشند در هیچ دل تخمِ کین
خداوندِ خرمن زیان میکند | که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت به مسکین دهد | وزان بارِ غم بر دلِ این نهد
بسا زورمندی که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دلِ زیر دستان نباید شکست | مبادا که روزي شوي زیر دست

حکایت

بنالید درویشي از ضعفِ حال | برِ تند خوئی خداوندِ مال

completely.
Portion.
Disclose.
honour for
luxury.

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ　　برو زد بسر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت　　سر از غم برآورد گفت ای شگفت
توانگر ترش‌روی باری چراست　　مگر می‌نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته‌نظر تا غلام　　براندش بزاری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار　　شنیدم که بر گشت ازو روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد　　عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت نشاندش برهنه چو سیر　　نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک　　مشعبذصفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت　　برین ماجرا مدتی بر گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد　　توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال　　چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست　　ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب‌نظر بنده را　　که خشنود کن مرد خواهنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای　　بر آورد بی‌خویشتن نعره‌ای
شکسته‌دل آمد بر خواجه باز　　عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده‌خوی　　که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت　　بر احوال این پیر شوریده‌بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم　　خداوند زر بود و املاک و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز　　کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست　　ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تنگ روزی است بازارگان　　که سودی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آن روزم از در براند　　بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من　　فرو شست گرد غم از روی من
خدا ار به حکمت ببندد دری　　گشاید به فضل و کرم دیگری
بسا مفلس و بی نوا سیر شد　　بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو　　اگر نیک مردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش　　بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد موری در آن غله دید　　که سرگشته از هر طرف می دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت　　بماوای خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش　　پراگنده گردانم از جای خویش
درون پراگندگان جمع دار　　که جمعیتت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد　　که رحمت بران تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است　　که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل　　که خواهد که موری شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور　　که روزی بپایش در افتی چو مور
نه بخشید بر حال پروانه شمع　　نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است　　توانا تر از تو هم آخر کسی است

5. blunt.
6. leopard.
7. chase
8. provision of food.

حکایت در معنی صید کردن باحسان

بره بریکی پیشم آمد جوان — به تگ در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می آرد اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد — چپ و راست پوئیدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید — که جو خورده بود از کفش با خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای — مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش

به لطفی که دیدست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیل بان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بیدست و پای — فرو ماند در صنع لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد؟ — بدین دست و پای از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازان سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی رساند ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه ست گر افتد چو روبه سگ از وی به ست
به چنگ آر و با دیگران نوش کن نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان مخنث خورد دست رنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بران بنده بخشایش ست که خلق از وجودش در آسایش ست
کرم ورزد آن سر که مغزی درو ست که دون همتانند بی مغز پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم شناسا و ره رو در اقصای روم
من و چند صعلوک صحرا نورد برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هریک ببوسید و دست بتمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ولی بی مروت چو بی بر درخت
بلطف و لبق گرم رو مرد بود ولی دیگدانش قوی سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

the morning ...
5. hail.
6. in running
7. April
8. equal.

سحرگه میان بست و در باز کرد　　همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بنده شیرین و خوش طبع بود　　که با ما مسافر دران ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده　　که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من　　مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند　　نه شب زنده داران که دل مرده اند
هم این دیدم از پاسبان تتار　　دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست　　مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی باشد اندر بهشت　　که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست　　دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوان مردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود　　بخیل اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی　　که بر برق پیشی گرفتی همی
بتگ ژاله می ریخت بر کوه و دشت　　تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد　　که باد از پیش بازماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم　　سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست　　چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب　　که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه　　که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد　　بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که دروی شکوه مهی ست   وگر ردکند بانگ طبل تهی ست
رسولی خردمند و عالم به طی   روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو   صبا کرده بار دگر جان درو
به منزلگه حاتم آمد فرود   بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت   بدامن شکر دادشان زر به مشت
شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست   ز حسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیک نام   چرا پیش ازینم ندادي پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب   ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعي دگر روي و راهم نبود   جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش   که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش   دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف واسب   طبیعي است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی   هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو   ازین نغز تر ماجرائی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزاد مردي

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بودست فرماندهي در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود

reveal.

توان گفت اورا سحاب کرم | که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج | که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من | نخواهد به نیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشش باز آمدش | کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود | بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای | که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد این جا مقیم | که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده خویست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست | ندانم چه کین درمیان خاستست
گرم ره نمائی بدانجا که اوست | همین چشم دارم زلطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صُبح گردد سپید — گزندت رسد یا شوی نا اُمید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد — جوان را بر آمد خُروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا بر نه بستی به فتراک سر

مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت ای شاه با داد و هوش — ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نام جوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — به مردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — به شمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی — شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مُهر و درم — که مُهرست بر نام حاتم کرم

مر او را رسد گر گواهی دهند — که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل　　فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد　　سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست　　نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی نام جوی　　به نخچیرگه بد بچوگان و گوی

شنید این سخنهای دور از صواب　　نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد و سالار اقلیم دید　　که بر پشته ماجرا می شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست　　که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن　　که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل　　خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد　　فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین　　چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش　　عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش　　وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا　　اگر مردی أحسن إلی من أسا

حکایت توانگر سفله و درویش صاحب دل

شنیدم که مغروری از کبر مست　　در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرومانده بنشست مرد　　جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم　　بگفتا چه در تابت آورد و خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی　　جفائی کزان شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن　　یک امشب بنزد من افطار کن
بخُلق و فریبش گریبان کشید　　بمنزل درآوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد　　بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید　　سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد جوش　　که آن بی بصر دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل　　که بر گشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت　　که چون سهل شد برتواین کار سخت
که بر کردت این شمع گیتی فروز　　بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای　　که مشغول گشتی به جغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز　　که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی　　به مردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم دل اند　　همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید　　سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد　　مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز　　فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلقی تا برسد باهل دلی

الا گر طلبکار اهل دلی　　ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده به دراج و کبک و حمام　　که یک روزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی　　امید است ناگه که صیدی کنی

دري هم برآيد ز چندين صدف ز صد چوبه آيد يکی بر هدف

حکايت درين معني

يکي را پسر گم شد از راحله شبانگه بگرديد در قافله
ز هرخيمه پرسيد و هرسو شتافت بتاريکي آن روشنائي بتافت
چو آمد بر مردم کاروان شنيدم که مي گفت با ساربان
نداني که چون راه بردم بدوست هر آنکس که پيش آمدم گفتم اوست
مشائخ بجان طالب هر کس اند که باشد که وقتي بمردي رسند
برند از براي دلی بارها خورند از براي گلی خارها

حکايت پدر بخيل و فرزند لاابالي

يکي زهرهٔ خرج کردن نداشت زرش بود و يارای خوردن نداشت
نخوردي که خاطر بياسايدش نداني که فردا بکار آيدش
شب و روز در بند زر بود و سيم زر و سيم در بند مرد لئيم
بدانست روزي پسر در کمين که ممسک کجا کرد زر در زمين
ز خاکش برآورد و برباد داد شنيدم که سنگي بجايش نهاد
جوانمرد را زر بقائي نکرد بيک دستش آمد بديگر بخورد
نهاده پدر چنگ درنای خويش پسر چنگي و نائي آورد پيش
پدر زار و گريان همه شب نخفت پسر بامدادان بخنديد و گفت
زر از بهر خوردن بود اى پدر ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست هنوز ای برادر به سنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال گرت مرگ خواهند از ایشان منال
عیال تو آنگه خورند از تو سیر که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم طلسمی است بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند بکار آیدت گر شوی کار بند
دریغ ست ازین روی بر تافتن کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ بی نهایت یافتن

جوانی بدانگی کرم کرده بود تمنای پیری بر آورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش فرستاد سلطان به کشتن گهش
تماشا کنان بر در و کوی و بام تکاپوی ترکان و جوش عوام
چو دید اندر آشوب درویش پیر جوان را بدست خلائق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست که باری دل آورده بودش بدست
بر آورد زاری که سلطان بمرد جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ شنیدند ترکان آهیخته تیغ
به فریاد از ایشان بر آمد خروش تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان امیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی — بگو مرگم آخر چرا خواستی
بر آورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملک زین حکایت چنان بر شگفت — که چیزش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چار سوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بدانگی ز جائی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می نهد — که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت — عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حکایت در معنیِ ثمرهٔ نکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز افتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تپش می بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ — بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت — بسایه درش نیک مردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست — گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی — کزو دیده ام وقتی آسایشی

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست مُلک

بگفتیم در باب احسان بسی ولیکن نه شرط است با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال که از مُرغ بد کنده به پر و بال
کسی را که با خواجهٔ تست جنگ بدستش چرا میدهی چوب و سنگ
بر انداز بیخی که خار آورد درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالم است که رحمت برو جور بر عالم ست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
هرانکه که بر دزد رحمت کنی ببازوی خود کاروان می زنی
جفا پیشگان را بده سر بباد ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان باکسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد که زنبور در سقف او لانه کرد
ز بانو طلب کرد ساطور را که ویران کند خانهٔ زنبور را
زنش گفت از ینان چه خواهی مکن که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان بر کار خویش گرفتند یکروز زن را به نیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد بران بیخرد زن همی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی همی کرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش توگفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند بدان را تحمل بد افزون کند

intoxicated with love. to snare.
healing

چو اندر سری بینی آزار خلق   به شمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر چه باشد که خوانش نهند   بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده   ستور لگدزن گران بار به

اگر نیک مردی نماید عسس   نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار   بقیمت به از نیشکر صد هزار

نه هرکس سزاوار باشد بمال   یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر خورد   چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس   بلندش مکن ور کنی زو هراس

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش   اگر ریش بینند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور   بامیدش اندر گدائی صبور

دما دم شراب الم در کشند   وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عیش مل   سلح دار خارست با شاخ گل

نه تلخست صبری که بر یاد اوست   که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار   سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند   شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی   منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق کی ره برند   که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر ز تاب   رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند   نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی   لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند   که بر ساحل نیل مستسقی اند

در معنی عشق مجازی و قوت آن

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل   رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خد و خال   بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم   که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر و خاک یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس   که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی به چشم اندرش منزلست   وگر چشم برهم نهی در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی   نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی   ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست   چنین فتنه انگیز و فرمان رواست

عجب داری از سالکان طریق   که باشند در بحر معنی غریق

بسودای جانان ز جان مشتغل   بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته   چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کرد شان   که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنان شان بگوش   به فریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار و عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا بر کنند | بیک ناله ملکی بهم بر زنند
چو باد اند پنهان و چالاک پوی | چو سنگ اند خاموش و تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب | فروشوید از دیده شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده اند | سحرگه خروشان که وا مانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورتنگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست | وگر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت در معنی فدای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری | برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش | گرفت آتش شمع در دامنش
پراگنده خاطر شد و خشم ناک | یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت | مرا خود بیکباره خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن | که شرک است با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشتغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد | که شوریده سر به صحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نه خفت | پسر را ملامت بکردند و گفت
از انگه که یارم کس خویش خواند | دگر با کسم آشنائی نماند

باب سوم

هم اینجا کنم دست خواهش دراز ‌ ‌ ‌ که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست ‌ ‌ ‌ چو فریادخواهان بر آورد دست

شبی پای عمرش فرو شد به گل ‌ ‌ ‌ طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر ‌ ‌ ‌ رمق دیده ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح ‌ ‌ ‌ وَ مَنْ دَقَّ بَابَ الْکَرِیمِ انْفَتَح

طلبکار باید صبور و حمول ‌ ‌ ‌ که نشنیده ام کیمیا گر ملول

چه زرها بخاک سیه در کند ‌ ‌ ‌ که باشد که روزی مسی زر کند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست ‌ ‌ ‌ چه خواهی خریدن به از روی دوست

گر از دلبری دل به تنگ آیدت ‌ ‌ ‌ دگر غمگساری به چنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش ‌ ‌ ‌ بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر ‌ ‌ ‌ باندک دل‌آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل به پرداختن ‌ ‌ ‌ که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق به جفا بر نگردد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت ‌ ‌ ‌ سحر دست حاجت بحق بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر ‌ ‌ ‌ که بی حاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست ‌ ‌ ‌ بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت ‌ ‌ ‌ مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان روی بستست در ‌ ‌ ‌ به بی حاصلی همی چندین مبر

بدیباچه بر اشک یاقوت فام ‌ ‌ ‌ بحسرت ببارید و گفت ای غلام

مپندار گر وی عنان بر شکست　　که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی　　ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری　　چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست　　ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود و سر بر زمین فدا　　که گفتند در گوش جانش ندا

قبول ست اگرچه هنر نیستش　　که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

میفروخت
یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت　　که میگفت و فرماندهش

ترا بنده از من به افتد بسی　　مرا چون تو خواجه نیفتد کسی

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد　　که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه در خود کشید　　دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن　　بسر پنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین دران زیر گفت　　نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر　　همان پنجهٔ آهنین ست و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد آوژنی　　چه سودت کند پنجهٔ آهنی

چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی　　که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت　　که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

به مجنون کسی گفت کای نیک پی چه بودت که دیگر نیائی به حی
مگر در سرت شور لیلی نماند خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره بگریست زار که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دل دردمندست و ریش تو نیزم نمک برجراحت مریش
نه دوري دلیل صبوری بود که بسیار دوري ضروري بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داري به لیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیف است نام من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت او با سیرت ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد نه بوی غریب است سودای بلبل بروی
به محمود گفت این حکایت کسی به پیچید ز اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائي شتر بیفتاد و بشکست صندوق دُر
به یغما ملک آستین بر فشاند وازانجا به تعجیل مرکب براند
سواران پی دُر و مرجان شدند ز سلطان به یغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز کسي در قفای ملک جز ایاز
بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم زخدمت به نعمت نپرداختم
گرت قربتي هست در بارگاه به خلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست تو در بند خویشي نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائي ست آراسته هوا و هوس گرد برخاسته
نه بیني که جائي که برخاست گرد نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت دهقان و لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهي گذشتند در قلب شاهنشهي
پسر چاوشان دید تیغ و تبر قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کمان دار نخچیر زن غلامان ترکش کش تیر زن
یکی در برش پرنیاني قبا یکی بر سرش خسرواني کلا
پسر کان همه شوکت و پایه دید پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید ورنگش بریخت زهیبت به پیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر رئیس دهی بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدي ازجان امید به لرزیدي از پادشاهي چو بید
بلي گفت سالار و فرمان دهم ولي عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده اند که در بارگاه ملک بوده اند
تواي بی خبر هم چنان در دهی که بر خویشتن منصبی می نهی

باب سوم

نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاک زاد جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش بقدر هنر پایگه ساختش
چو الله بس دید بر نقش زر بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت چه بودت که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه کردی سه جای نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس نه خویشم بچشم اندر آمد نه کس

گفتار در گذاشتن عنان اختیار بدست دوست
و پنداشتن هر چیزی ازوست

بشهری در از شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست چو بندش نهادند بر پا و دست

که گفت از نه سلطان اشارت کند　　کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت　　که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است و گر ذل وقید　　من از حق شناسم نه از عمرو وزید
ز علت مدار ای خردمند بیم　　چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب　　نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر　　برو دوستی درخور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا　　تو و عشق شمع از کجا تا کجا
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد　　که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور　　که جهل است با آهنی پنجه زور
یکی را که دانی که خصم تو است　　نه از عقل باشد گرفتن بدست
ترا کس نگوید نکو می کنی　　که جان در سر و کار او می کنی
گدائی که از پادشه خواست دخت　　قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست　　که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی　　مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند　　تو بی چارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک　　چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دل است　　که پندارم این شعله بر من گل
نه دل دامن دلستان می کشد　　که مهرش گریبان جان می کشد

نه خود را بر آتش بخود می زنم　　که زنجیر شوقست در گردنم
مرا هم چنان دور بودم که سوخت　　که این دم که آتش بمن برفروخت
نه آن می کند یار در شاهدی　　که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست　　که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست　　چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست　　که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که درخورد خویش　　حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال　　که گوئی به کژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت　　که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام　　نگویند کاهسته ران ای غلام

حکایت در مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت　　شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست　　ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من　　برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر می رود　　چو فرهادم آتش بسر می رود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد　　فرو می دویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست　　که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام　　من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت　　مرا بین که از پای تا سر بسوخت

devoted lover:
hot bath -
basin -
bemoaned -

نرفته ز شب همچنان بهرهٔ که ناگه بکشتش پری چهرهٔ
همیگفت و میرفت دودش بسر همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن بکشتن فرح یابی از سوختن
مکن گریه بر گورِ مقتولِ دوست برو خرمی کن که مقبولِ اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار وگر می روی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهان سوز و سرکش مباش ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتشِ هولناک به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو اینِ سرفرازی نمود آن کمی ازین دیو گردند ازان آدمی

حکایت بایزید بسطامی قدّس الله سرّهٔ در تواضع

شنیدم که وقتی سحر گاه عید ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه خدا بینی از خویشتن بین مخواه

باب چهارم

بزرگي بناموس و گفتار نیست　بلندي بدعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت　تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تند خوي　بلندیت باید بلندي مجوي

حکایت عیسی علی نبیّنا و علیه السّلام و عابد و فاسق

شنیدستم از راویان کلام　که در عهد عیسی علیه السّلام

یکي زندگاني تلف کرده بود　به جهل و ضلالت سر آورده بود

دلیري سیه نامهٔ سخت دل　ز ناپاکي ابلیس از وی خجل

بسر برده ایّام بي حاصلي　نیاسوده تا بوده از وي دلي

سرش خالي از عقل واز احتشام　شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستي دامن آلودهٔ　بناداشتي دزده اندودهٔ

نه پائي چو بینندگان راست رو　نه گوشي چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلائق نفور　نمایان بهم چون مهٔ نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته　جوی نیک نامي نیندوخته

سیه نامه چندان تنعّم براند　که در نامه جای نبشتن نماند

گنه کار و خودرای و شهوت پرست　بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت　به مقصورهٔ عابدی بر گذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین　بپایش در افتاد سر بر زمین

گنه کار بر گشته اختر ز دور　چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تامل به حسرت کنان شرمسار　چو درویش در پیش سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز   ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ   که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز   بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی   که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد   که پیرانه سر شرمساری نه برد
گناهم ببخش ای جهان آفرین   که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر   که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش   روان آب حسرت بروی اندرش
و زان نیمه عابد سر پر غرور   ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست   نگون بخت نادان چه هم جنس ماست
بگردن بآتش در افتاده   بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش   که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش   بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت نا خوشش   مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شوند انجمن   خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل الصفات   در آمد به عیسی علیه الصلوات
که گر عالم است این وگر وی جهول   مرا دعوت هردو آمد قبول
تبه کرده ایام بر گشته روز   بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هرکه آید برم   نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت در آرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار که آن را به جنّت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی
ازین نوع طاعت نیاید بکار برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه‌کار اندیشناک از خدای به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز معرّف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بجاهست و منزل بقدر است

دگر ره چه حاجت به پند کسست   همین شرمساری عقوبت بس

بعزّت هر آنکو فروتر نشست   بخواري نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود   فروتر نشست از مقامي که بود

فقیهان طریق جدل ساختند   لِمَ و لا نُسَلِّم در انداختند

گشادند با هم در فتنه باز   بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ   فتادند در هم به منقار و چنگ

یکي بي خود از خشم فاکي چو مست   یکی بر زمین میزدي هر دو دست

فتادند در عُقدهٔ پیچ پیچ   که در حلّ آن ره نبردند هیچ

کهن جامه اندر صف آخرین   بغُرّش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی   نه رگهای گردن به حُجّت قوي

مرا نیز چوگان حرف ست و گوی   بگفتند اگر نیک داني بگوي

بکلک فصاحت بیاني که داشت   بدلها چو نقش نگین بر نگاشت

سر از کوی صورت بمعني کشید   قلم بر سر حرف دعوي کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین   که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائي براند   که قاضی چو خر در وحل باز ماند

برون آمد از طاق و دستار خویش   باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم   به شکر قدومت نه پرداختم

دریغ آمدم با چنین مایهٔ   که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرّف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سر گران

چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم به چشمم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد به چیز / کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبه است و سبلت حشیش

به صورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر می رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی / چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخن گوی چست / بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت انّ هذا لیوم عسیر

honey seller
threatening

بدندان گزید از تعجب یدین   بماندش در و دیده چون فرقدین

وزانجا جوان روی همت بتافت   برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست   که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید   که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس   درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کاین بگفت   حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت طوآف عسل

شکر خنده انگبین می فروخت   که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر   برو مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل   بخوردندی از دست او چون عسل

گرانی نظر کرد در کار او   حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی دوان   عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس   که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست   بدل تنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید   چو ابروی زندانیان روز عید

زنش گفت بازی کنان شوی را   عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامست بود نان آن کس چشید   که چون سفره ابرو بهم در کشید

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت   که بد خوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم و زرت چیز نیست   چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیک مردان .

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافي درون قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکي گفتش آخر نمردی تو نیز تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی بدو گفت زین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگاني کند جفا بیند و مهرباني کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان .

سگی پای صحرا نشینی گزید بخشمي که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز بخندید کای مامک دل فروز
مرا گرچه زو قوتی بود بیش دریغ آمدم کام و دندان خویش
محال ست اگر تیغ بر سر خورم که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگي و لیکن نیاید ز مردم سگي

حکایت خواجهٔ نیکو کار و بندهٔ بد کردار

بزرگي هنرمند آفاق بود غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقي موی کالیدهٔ بدی سرکه بر روی مالیدهٔ

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت‌رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل — دویدی و بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان‌خوردنش هم‌نشست — وگر مُردی آبی ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر — بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ — گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد — بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک — مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمّل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی
مروّت ندانم که بفروشمش — بدیگر کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمّل کنم — بهی به بود گر تحوّل کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند — تو در زحمتی دیگری را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت خواجهٔ معروف کرخي و مسافر رنجور

کسي راه معروف کرخي نجست | که ننهاد معروفي از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی | ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موي و رویش صفا ریخته | به مویش جان در تنی آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد | روان دست در بانگ و نالش نهاد
نخوابش گرفتي بشب یکنفس | نه از دست فریاد او خواب کس
نهادي پریشان و طبعي درشت | نمیمرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت وخیز | گرفتند ازو خلق راه گریز
نمانده ز مردم دران بقعه کس | همان ناتوان ماند ومعروف وبس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت | چو مردان میان بست وکرد آنچه گفت
شبي بر سرش لشکر آورد خواب | که چند آورد مرد نا خفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت | مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد | که این جمله سالوس و زرق اند و باد
بلند اعتقادان پاکیزه پوش | فریبنده پارسائي فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست | که بی چاره دیده برهم نه بست
سخنهاي منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فروخورد شیخ این حدیث ازکرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را درنهفت | شنیدي که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر | تعنت ببر جای دیگر بمیر

نکوئي ورحمت بجاي خودست   ولي بابدان نيك مردي بدست

سر سفله را گرد بالش منه   سر مردم آزار بر سنگ به

مکن بابدان نيکي اي نيکبخت   که در شورۀ نادان نشاند درخت

نگويم مراعات مردم مکن   کرم پيش نامردمان گم مکن ١١

باخلاق نرمي مکن با درشت   که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف پرسي سگ حق شناس   به سيرت به از مردم نا سپاس

ببرفآب رحمت مکن برخسيس   چو کردي مکافات بر يخ نويس

نديدم چنين پيچ بر پيچ کس   مکن هيچ رحمت برين هيچ کس

بخنديد وگفت اي دلارام جفت   پريشان مشو زين پريشان که گفت

گراز ناخوشي کرد برمن خروش   مرا ناخوش ازوي خوش آمد بگوش

جفاي چنين کس ببايد شنود   که نتواند از بي قراري غنود

چو خود را قوي حال بيني و خوش   به شکرانه بار ضعيفان بکش

اگر خود همين صورتي چون طلسم   بميري و اسمت بميرد چو جسم

و گر پروراني درخت کرم   بر نيك نامي خوري لاجرم

نه بيني که درکرخ تربت بسيست   بجز گور معروف معروف نيست

بدولت کساني سر افراختند   که تاج تکبر بينداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست   نداند که حشمت به حلم اندرست

حکايت در معني سفاهت نا اهلان وتحمل نيکمردان

طمع برد شوخي بصاحب دلي   نبود آن زمان در ميان حاصلي

باب چهارم

کمربند و دستش تهی بود و پاک · که زر برفشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی · نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار زین کژدمان خموش · پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند · و گر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید · که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند · ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته · بسالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای · جهان گرد و شب کوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست · که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند و بسیار خوار · بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و دانشورند · همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند · بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر · مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ · چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت · که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی · نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی · چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد · اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت · بتر زو قرینی که آورد و گفت

یکي تیري افگند و در ره فتاد | وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتي و آمدی سوي من | همین در سپوزي به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی | که سهل است ازین بیش تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکي ست | ازانها که من دانم از صد یکي ست
زروی گمان بر من اینها که بست | من از خود یقین می شناسم که هست
وی امسال پیوست باما وصال | کجا داندم عیب هفتاد سال
به از کس من اندر جهان عیب من | نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس | که پنداشت عیب من اینست و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست | ز دوزخ نترسم که حالم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من | بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند | که برجاس تیر بلا بوده اند
بآن باش تا پوستینت درند | که صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئي کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخي درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبح دم با غلام
به گشتي در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست | هرانکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سرد شان دیده نابرده خواب | چو حربا تامل کنان آفتاب

یکی زان دو می‌گفت با دیگری که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز که در لهو و عیش‌اند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت من از گور سر بر ندارم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدی خوشی که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آن جا بدیوار باغ در آید به کفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت صالح شنید دگر بودن آن جا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو کس را فرستاد و خواند بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان بباریدباران جود فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از اینان ملک را نهان که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شگفت بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم ز بی چارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت که ناساز گاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه گر مقبلی پیش گیر شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی برنداشت که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی به جمع که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت ولیک از تکبر سر مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی یکی حرف اورا نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی تهی آی تا پر شوی تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارفی ژندهٔ پوش یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت یارب سگ این جا چرا در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای هلا گفت بر درچه پائی در آی
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم کز ایدر سگ آواز کرد آن منم

چو دیدم که بی‌چارگی می‌خورد نهادم ز سر کبر و رایِ و خِرَد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدرِ والا رسی ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهَوْل و نهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خُرد نگر کافتابش به عیّوق برد

حکایت بهلول

چه خوش گفت بهلولِ فرخنده خوی چو بگذشت بر عارفِ جنگ جوی
گر این مُدّعی دوست بشناختی به پیکارِ دشمن نه پرداختی
گر از هستیِ حق خبر داشتی همه خلق را نیست پنداشتی

حکایتِ لُقمان علیه الرّحمة

شنیدم که لُقمان سیه فام بود نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش به بغداد در کارِ گِل داشتش
بسالی سرائی به پرداختش کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش دِر افتاد و پوزش نمود بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم به بخشایم ای نیکمرد که سودِ تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستانِ خویش مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامی مست در خیلم ای نیکبخت   که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل   چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن‌کس که جور بزرگان نه برد   نسوزد دلش بر ضعیفان خورد
چنین گفت بهرام شه با وزیر   که دشخوار با زیر دستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن   تو با زیر دستان درشتی مکن

حکایت شیخ جُنَید و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جُنید   سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر   فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از عزم و آهو گرفتن به پی   لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش   بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست   که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم   دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نه لغزد ز جای   به سر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم   نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد   مر اورا بدوزخ نخواهند برد
ره این است سعدی که مردان راه   بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند   که خود را به از سگ نه پنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست   به شب بر سر پارسائی شکست

نه در خشت و گوپال و گرز گران · که این شیوه ختم است بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست · و گر نه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم · جهان سخن را قلم در کشم
بیا تا درین شیوه چالش کنم · سر خصم را سنگ بالش کنم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داور است · نه در چنگ و بازوی زور آور است
چو دولت نه بخشد سپهر بلند · نیاید به مردانگی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور · نه شیران بسر پنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاک دست آختن · ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشت است دیر · نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر
و گر در حیاتت نماند است بهر · چنانت کشد نوش دارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد · شغاد از نهادش بر آورد گرد

حکایت شاطر سپاهان

مرا در سپاهان یکی یار بود · که جنگ آور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب · بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نه بست · ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجه گاو زور · ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی · عدو را بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت · که پیکان او در سپر های زفت

نزد تارک جنگ جوئی بخشت — که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد — بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بُدی تاختن — امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر — فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای — وگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی — گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی اورا نه در مردمی — دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی — که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود — که عیشم دران بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام — خوش آمد دران خاک پاکم مقام
دگر پر شد از شام پیمانه ام — کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد — که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه ام — بدل برگذشت آن هنر پیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد — که بودم نمک خورده از دست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم — بمهرش طلب کار وخواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر — خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی — دوان آبش از برف پیری بروی
فلک دست قوت برو یافته — سر دست مردیش بر تافته
بدر کرد گیتی غرور از سرش — سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرورِ شیر گیر چه فرسوده کردت چو روباهِ پیر
بخندید کز روزِ جنگِ تتر بدر کردم آن جنگ جوئی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان گرفته علمها چو آتش دران
برانگیختم گردِ هیجا چو دود چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی برمح از کف انگشتری بردمی
ولي چون نکرد اخترم یاوري گرفتند گردم چو انگشتري
غنیمت شمردم طریقِ گریز که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاري کند مغفر و جوشنم چو یاری نکرد اخترِ روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست ببازو درِ فتح نتوان شکست
گروهي پلنگ افگن و پیل زور در آهن سرِ مرد و سمِّ ستور
همان دم که دیدیم گردِ سپاه زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسپِ تازي بر انگیختیم چو باران پلالک فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین تو گفتي زدند آسمان بر زمین
ز باریدنِ تیر هم چون تگرگ بهر گوشه بر خاست طوفانِ مرگ
به صید هزبرانِ پرخاش ساز کمند اژدهائی دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گردِ کبود چو انجم درو برقِ شمشیر و خود
سوارانِ دشمن چو در یافتیم پیاده سپر در سپر یافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهدِ مرد چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیرِ جنگ آوران کند بود که کین آوري ز اخترِ تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون نیامد جز آغشته خفتان بخون
کمان را نشد ناوک اندر حریر که گفتم بدوزند سندان به تیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ فتادیم هر دانه در گوشهٔ
بنا مردی از هم بدادیم دست چوماهی که باجوشن افتد بشست
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل همی بگذرانید بیلک ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز جوانی جهان سوز پیکار ساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور کمندی به کتفش بر از خام گور
به پنجاه تیر خدنگش بزد که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان گرد بخم کمندش در آورد و برد
به لشکر گهش بر در خیمه دست چودزدان خونی به گردن به بست
شب از غیرت و شرمساری نخفت سحر گه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوک بدوزی و تیر نمد پوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود سطبری بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد ز پیراهن بی اجل نگذرد

گرا تیغِ قهر اجل در قفاست برهنه‌ست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت برهنه نشاید به ساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد نه نادان بنا ساز خوردن به مرد

حکایتِ طبیب و کرد

شبی کردی از دردِ پهلو نخفت طبیبی دران ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگِ رز می‌خورد عجب دارم ار شب به پایان برد
که در سینه پیکانِ تیرِ تتار به از ثقلِ ماکولِ ناساز کار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ همه عمر نادان برآید به هیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد چهل سال ازین رفت و زنده‌ست کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش علم کرد بر تاکِ بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت چنین گفت خندان بناطورِ دشت
مپندار جان پدر کین حمار کند دفع چشم بد از کشت زار
که این دفعِ چوب از سر و گوشِ خویش نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سرِ نا امیدی بتافت یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بد بختی و نیک بختی قلم بگردید و ما همچنان در شکم

نه روزی بسر پنجگی می‌خورند   که سر پنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب   بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست   ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروشد خداوندِ هوش   نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار   قوی دستگه بود و سرمایه دار
همو را دران بُقعه زر بود و مال   دگر تنگ دستان برگشته حال
زنی جنگ پیوست باشوی خویش   شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست   چو زنبورِ سرخت جز این نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان   که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملک است و رخت   چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دلِ صوف پوش   چو طبل از تهیگاهِ خالی خروش
که من دستِ قدرت ندارم بهیچ   بسر پنجه دستِ قضا بر مپیچ
نکردند در دستِ من اختیار   که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش درخاک کیش   نکوگفت با همسر زشتِ خویش
چو دستِ قضا زشت رویت سرشت   میندای گل گونه بر روی زشت
که حاصل کند نیک بختی بزور   بسُرمه که بینا کند چشمِ کور

نیاید نکوکاری از بدرگان   محال است دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم   ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود   بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آئنه   و لیکن نباشد ز سنگ آئنه
بکوشش نروید گل از شاخ بید   نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو ردی نگردد خدنگ قضا   سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرگس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرگسی   که نبود ز من دوربین‌تر کسی
زغن گفت ازین درنشاید گذشت   بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه   بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باورست   که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب   ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرگس بر دانه آمد فراز   برو بر به پیچید قیدی دراز
ندانست ازان دانهٔ خوردنش   که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستنی دُر بود هر صدف   نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازان دانه دیدن چه سود   چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت و گردن ببند   نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست   قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا ندارد کنار   غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف · چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست · که نقشش معلّم ز بالا نه بست
گرت صورتِ حال بد یا نکوست · نگاریدهٔ دستِ تقدیـــرِ اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست · که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوندِ امر · نه بینی دگر صورتِ زید و عمر
نه پندارم از بنده دم در کشد · خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینش گشایش دهاد · اگر وی به بندد نشاید گشاد

حکایت

شتر کرّه با مادرِ خویش گفت · پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدستِ منستی مهار · ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد · وگر ناخدا جامه بر خود درد
مکن سعدیا دیده بر دستِ کس · که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست · که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برار · وگر نه سرِ نا امیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکتِ آن و ریا و آفتِ آن

عبادت باخلاصِ نیّت نکوست · وگر نه چه آید ز بیمغز پوست
چه زنارِ مغ بر میانت چه دلق · که در پوشی از بهرِ پندارِ خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش · چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازهٔ بود باید نمود خجالت نبرد آنکه ننمود بود
که چون عاریت بر کشند از سرش بماند کهن جامهٔ در برش
اگر کوتهی پای چوبین مبند که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ که نتوانی از خلق بر بست هیچ
کسانیکه فعلت پسندیده اند هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بندهٔ حور ویس که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نا بالغی روزه داشت بصد محنت آورد روزی بچاشت
ز کتابش آن روز سابق نبرد بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمهٔ چندی خورم چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم نهان خورد پیدا بسر برد صوم

که داند که در بند حق نیستی　　اگر بی وضو در نماز ایستی

درست

پس این پیر ازان طفل نادان　　که از بهر مردم بطاعت درست

کلید در دوزخ است آن نماز　　که در چشم مردم گزاری دراز

اگر جز بحق می رود جاده ات　　در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرت بی تکلف برون　　به از پارسای خراب اندرون

به نزدیک من شب رو راه زن　　به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای　　چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار　　چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست　　درین ره جز آنکس که در رویش اوست

ره راست رو تا به منزل رسی　　تو بر رهٔ نهٔ زین قبل واپسی

بست　　هست

چو گاویکه عصار چشمش به　　دوان تا شب و شب هم آنجا که

کسی گر بتابد ز محراب روی　　بکفرش گواهی دهند اهل کوی

توهم پشت بر قبلهٔ در نماز　　گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار　　به پرور که روزی دهد میوه بار

از

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست　　ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هرانکه افگند تخم بر روی سنگ　　جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل　　که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار　　چه سود آب ناموس بر روی کار

دوخت

بروی و ریا خرقه سهل است　　گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست　　نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جائي انبانِ باد　　که میزان عدل ست و دیوان داد

مرائي که چندان ورع می نمود　　بدیدند هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر　　که آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند　　ازان پرنیان آستر داشتند

در آوازه خواهي در اقلیم فاش　　برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید　　که از منکر ایمن ترم کز مرید

کساني که سلطان و شاهنشه اند　　سراسر گدایانِ این درگه اند

طمع در گدا مردِ معني نبست　　نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستنِ جوهری　　که همچون صدف سر بخود در بری

چو روي پرستیدنت در خداست　　اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پندِ سعدي بس ست ای پسر　　اگر گوش گیری چو پندِ پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی　　مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در صفت قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد　　که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را　　خبر کن حریص جهان گرد را

سکوني بدست آور ای بي ثبات　　که بر سنگِ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشي　　که او را چو مي پروری مي کشي

خردمند مردم هنر پرور اند — که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست — بر این بودن آئین نابخردست
خنک نیک بختی که در گوشهٔ — بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سرّ حق آشکار — نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را ازان در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جرّه باز — که در شهپرش بستهٔ سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد — توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک — نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن — پس انگه ملک خوئی اندیشه کن
تو بر کرّهٔ توسنی بر کمر — نگر تا نه پیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت — تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی — چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکرست و قوت نفس — تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد کنر انبار آز — بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی — که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد به هیچ — تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید   دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری   تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر   چو خر بانجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام   نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش   بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری   بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد   که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود   که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کاین استخوان   نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکهٔ خود خورم   که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی   که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی   چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن   در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه   شنیدم که شد بامداد پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست   دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی   یکی مشکلت می بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است راه حجاز   چرا کردی امروز ازین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت‌پرست — که هر ساعتش قبلهٔ دیگر است

مبر ای برادر بفرمانش دست — که هر کس که فرمان نبردش برست

قناعت سرافرازد ای مرد هوش — سر پر طمع بر نیاید ز دوش

طمع آبروی توقّر بریخت — برای دو جو دامن دُر بریخت

چو سیراب خواهی شدن زآب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر کز تنعّم شکیبا شوی — وگر نه ضرورت بدرها شوی

برو خواجه کوتاه کن دست آز — چه می بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت — نباید بکس عبد و خادم نبشت

توقّع براند ز هر مجلست — بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد زصاحب‌دلان — کسی گفت شکّر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مُردنم — به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل ازدست آنکس نخورد — که روی از تکبّر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت — که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس امّاره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری — ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکـــم دم بدم تافتن — مصیبت بود روز نا یافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پر خواره بار شکم — وگر در نیابد کشد بار غـــم

شکم بنده بسیار بینی خجل   شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب   حدیثی که شیرینتر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان   گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی درمیان معده انبار بود   ز پرخواری خویش پر خوار بود
میان بست مسکین و شد بر درخت   و زانجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد   لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت   بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ   بود تنگ دل رودگان فراخ
شکم بند دستست و زنجیر پای   شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم   بپایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک   شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری   چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده   که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت   جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر   و لیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش   چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیرِ خُتَن جامهٔ از حریر به پیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین . که بر شاه عالم هزار آفرین
چه خوبست تشریفِ شاهِ ختن . وزو خوبتر خرقهٔ خویشتن
گر آزادهٔ بر زمین خُسپ و بس مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراگندهٔ گفتش ای خاکسار بروَ طبخی از خوانِ یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک که مقطوعِ روزی شود شرمناک
قبا بست و چابك نوردید دست قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که می گفت و خوش می گریست که ای نفس خود کرده را چاره چیست
بلا جوی باشد گرفتارِ آز من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم به از میده بر خوانِ اهلِ کرم
چه دل تنگ خفت آن فرومایه دوش که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود که برگشته ایام و بد حال بود
روان شد به مهمان سرای امیر غلامانِ حاکم زدندش به تیر
چکان خونش از استخوان میدوید همی گفت و از هولِ جان میدوید
اگر جَستم از دستِ این تیر زن من و موشِ ویرانهٔ پیر زن

نیرزد عسل جانِ من زخمِ نیش　　قناعت نکوتر بدوشابِ خویش
خداوند ازان بنده خورسند نیست　　که راضی به قسمِ خداوند نیست

حکایت مردِ کوتاه نظر و زنِ عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود　　پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش　　مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیشِ جفت　　نگر تا زن اورا چه مردانه گفت
مخور هولِ ابلیس تا جان دهد　　همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز　　که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم　　نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید　　بدارد فکیف انکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار　　که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگارِ قدیم　　شدی سنگ در دستِ ابدال سیم
نه پنداری این قول معقول نیست　　چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک　　چه مشت زرش پیش و چه مشت خاک
خبر ده بدرویشِ سلطان پرست　　که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر　　فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانیِ ملک و دولت بلاست　　گدا پادشاه است و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست　　به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت　　بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد   چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاه است و گر پینه دوز   چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست   برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس   که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد   شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت   دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال   که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان   بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیک مرد   یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس   کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن   همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام   که کس را نگشت این عمارت تمام
نه از معرفت باشد و عقل و رای   که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه   فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت   که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید   دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت　دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ　که با جنگجویان طلب کرد جنگ
زخصم پراگنده خلقی بکشت　دگر جمع گشتند و همرای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ　که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس　که صعبم فرو مانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر　نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت　چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست　که گنج سلامت بکنج اندر است

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمال است در نفس مردم کریم　گرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار گر سفله قارون شود　که طبع لئیمش دگر گون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان　نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمین است و سرمایه زرع　بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند　عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی　که نا خوش کند آب استاده بوی
به بخشندگی کوش کاب روان　بسیلش تفقد کند آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم　دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار　که ضائع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه　نه بینم که در وی کند کس نگاه

وگر خوردهٔ زر ز دندان گاز بیفتد بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبگینه ز سنگ کجا ماند آئینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال که گاه آید وگه رود جاه و مال

باب هفتم در تربیت نفس و تهذیب اخلاق

سخن در صلاح است و تدبیر خوی نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس همخانهٔ چه در بند بیگار بیگانهٔ
عنا باز پیچان نفس از حرام بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیك و بد تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز درین شهر کبرند و سودای آز
رضا و ورع نیکنامان حر هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و اوباش و خس نگردند جائی که گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسي　　که حرفي بس ار کار بندد کسي

گفتار اندر فضيلت خاموشي و حلاوت خويشتن داري

اگر پاي در دامن آري چو کوه　　سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان در کش ای مرد بسيار دان　　که فردا قلم نيست بر بي زبان
صدف وار گوهر شناسان راز　　دهن جز بلولو نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش　　نصيحت نگيرد مگر در خموش
چو خواهي که گويي نفس بر نفس　　حلاوت نيابي ز گفتار کس
نبايد سخن گفت ناساخته　　نشايد بريدن نينداخته
تامل کنان در خطا و صواب　　به از ژاژخايان حاضر جواب
کمال است در نفس انسان سخن　　تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نه بيني خجل　　جوی مشک بهتر که يك توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوي　　چو دانا يکي گوی و پرورده گوي
صد انداختي تير و هر صد خطاست　　اگر هوشمندي يك انداز و راست
چرا گويد آن چيز در خفيه مرد　　که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پيش ديوار غيبت بسي　　بود کز پسش گوش دارد کسي
درون دلت شهر بند است راز　　نگر تا نه بيند در شهر باز است
ازان مرد دانا دهان دوخت است　　که بيند که شمع از زبان سوخت است

حکايت در حفظ اسرار

تکش با غلامان يکي راز گفت　　که اين را نشايد بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود - جلاد را بی دریغ که بردار سرهای اینان به تیغ
یکي زان میان گفت و زنهار خواست مکش بندگان کاین گنه از تو خامت
تو اول نه بستی که سرچشمه بود چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسي که او خود نگوید بر هر کسي
جواهر به گنجینه داران سپار ولي راز را خویشتن پاسدار
سخن تا نگوئي برو دست هست چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندی ست در چاه دل ببالای کام و ز بانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو ولي باز نتوان گرفتن بریو
تو داني که چون دیو رفت از قفس نیاید بلا حول کس باز پس
یکي طفل بردارد از رخش بند نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد وجودی ازان در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن بدانش سخن گوي یا دم مزن

حکایت

یکي خوب خلق و خلق پوش بود که در مصر یك چند خاموش بود
خرد مند مردم ز نزدیک و دور بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبي با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبان است مرد
اگر من چنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانش ورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادان تر از وی هموست

تصورش پریشان شد وکار زشت سفرکرد و بر طاق صحن نبشت

در آئینه گر خویشتن دیدمی به بیدانشي پرده ندریدمی

چنین زشت ازان پرده برداشتم که خود را نکو روي پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز چو گفتي و رونق نماندت گریز

ترا خامشي ای خداوند هوش وقارست و نا اهل را پرده پوش

اگر عالمي هیبت خود مبر وگر جاهلي پردهٔ خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود که هرگه که خواهي تواني نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهائم خموشند و گویا بشر پراگنده گوي از بهائم بتر

چو مردم سخن گفت باید بهوش وگر نه شدن چون بهائم خموش

فاش مباش

به نطق ست وعقل آدمي زاده چو طوطي سخن گوي و نادان

حکایت

یکي نا سزا گفت در وقت جنگ گریبان دریدند ویرا بچنگ

قفا خورده عریان وگریان نشست جهاندیدهٔ گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف چو طنبور بي مغز بسیار لاف

نه بیني که آتش زبانست وبس بآبي توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی　　وگر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربی است　　چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار　　که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند　　که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر نیک رنجور بود　　شکیب از نهاد پدر دور بود
یکی پارسا گفتش از روی پند　　که بگذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغ سحرخوان شکست　　که در بند ماند چو زندان شکست
نگهداشت برطاق بستان سرای　　یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبح دم سوی بستان شتافت　　جز آن مرغ برطاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس　　تو از گفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار　　ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود　　ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار　　که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش　　بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش　　چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست　　مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی　　غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت   دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش   چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ   پراگنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست   یکی در میان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست   که با خوب و زشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند و گوش   دهن جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز   نه گوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در فضیلت پرده پوشی

یکی پیش داود طائی نشست   که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش   گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید   ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق   بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار   که در شرع نهی است و بر خرقه عار
به پشتش در آور چو مردان که مست   عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل   بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش   نه رغبت که مست اندر آرد بدوش
زمانی به پیچید و درمان ندید   ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش   در آورد و شهری برو عام جوش

یکی طعنه می‌زد که درویش بین　　زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند　　مرقع بسبکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست　　که این سر گران مست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام　　به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا خورد وروزی بمحنت گذاشت　　بذا کام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری وفکرت نخفت　　بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی　　که دهرت بریزد به شهر آبروی

حکایت در غیبت و خللهای آن

بد اندر حق مردم نیک و بد　　مگو ای جوان مرد صاحب خرد
که بدمرد را خصم خود میکنی　　وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هرکه گوید فلانکس بدست　　چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان　　وزین فعل بد می براید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی　　اگر راست گوئی سخن هم بدی
مقالات مردان ز مردی شنو　　نه از سعدی و سهروردی شنو

حکایت همدرین معنی

مرا پیر دانا و مرشد شهاب　　دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر خویش خود بین مباش　　دگر آنکه بر غیر بد بین مباش

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز　　بدو گفت دانندهٔ سر فراز

که یادِ کسان پیش من بد مکن   مرا بد گمان در حقِ خود مکن
گرفتم که تمکینِ او کم نمود   نخواهد بجاهِ تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است   که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یارِ آشفته هوش   شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی   که بر غیبتش مرتبت می نهی
بلی گفت دزدان تهوّر کنند   ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کنِ نا سزاوار مرد   که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیّه ادرار بود   شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد   فلان یار بر من حسد میبرد
چو من دادِ معنی دهم در حدیث   بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب   به تندی بر آشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست   نداند که گفتت که غیبت نکوست
گر او راهِ دوزخ گرفت از خسی   ازین راهِ دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست   دلش همچو سنگِ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریادِ خلق   خدا یا تو بستان ازو دادِ خلق
جهان دیدهٔ پیرِ دیرینه زاد   جوان را یکی پندِ پیرانه داد

کزو داد مظلوم مسکین او　　بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار　　که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره‌مند آیدم　　نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مُدبری را گناه　　که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش می‌دود　　مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی　　بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین　　بغیبش فتادند در پوستین
باخر نماند این حکایت نهفت　　بصاحب نظر باز گفتند گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال　　نه طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست　　ندانستمی چپ کدام است و راست
یکی عابد از پارسایان کوی　　همی شستن آموختم دست و روی
که بسم الله اول بسنت بگوی　　دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس انگه دهن شوی و بینی سه بار　　مناخر بانگشت کوچک بخار
بسبابه دندان پیشین بمال　　که نهیست مسواک بعد از زوال
وزان پس سه مشت آب بر روی زن　　ز رستن گه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی　　ز تسبیح و ذکر انکه دانی بگوی
دگر مسح سر بعد ازان غسل پای　　همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به نه بیني که فرتوت شد پیر ده
شنید این سخن ده خدائي قدیم بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواک در روزه گفتی خطاست بني آدم مرده خوردن رواست
دهان شو ز نا گفتنیها نخست بشوي انگه از خوردنیهاي مست
کسي را که نام آمد اندر میان به نیکو ترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئي که مردم خرند مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوي سیرت بکوی اندرم که گفتن توانی بروي اندرم
و گر شرمت از دیدهٔ ناظر است نه ای بي بصر غیب دان حاضر است
نیاید همي شرمت از خویشتن کزو فارغ و شرم داري ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم بخلوت نشستند چندی بهم
یکي زان میان غیبت آغاز کرد در ذکر بیچارهٔ باز کرد
کسي گفتش ای یار شوریده رنگ تو هرگز غزا کردهٔ در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش همه عمر ننهاده ام پاي پیش
چنین گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت .

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزي حدیثي کزان لب بدندان گزي
من ار نام مردم بزشتي برم نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد — که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیک نام — دو چیز است ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی برند
هر آنکه برد نام مردم بعار — تو چشم نکو گوئی از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغول خود وز جهان غافل است

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — چو زین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند — کزو بر دل خلق بینی گزند
حلال است ازو نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیائی متن — که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه — که او می در افتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست خوی — ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان بر گذشت
چو چیزی خرید او ز بقّال کو — ز ماکول و طعمی که بایست ازو
بدزدید بقّال ازو نیم دانگ — بر آورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شب رو باتش بسوز — که ره می زنند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی با صفا ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج که تدبیر ملک است و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر ترا در نهان دشمن است این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطي که چون شاه گردن فراز   بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خود پرست   مبادا که نقدش نیاید بدست
یکي سوی دستور دولت پناه   بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من   بخاطر چرائی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت   چو پرسیدي اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه   که باشند خلقت همه نیک خواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من   بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهي که مردم بصدق و نیاز   سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا   که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت   گل رویش از تازگي بر شگفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت   مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سر گشته تر   نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رائی که اوست   خلاف افگند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل   وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن   نه عقل است وخود درمیان سوختن
چو سعدي کسی ذوق خلوت چشید   که از هر دو عالم زبان در کشید
بگو آنچه داني سخن سودمند   وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا بشیمان بر آرد خروش   که آیا چرا حق نکردم بگوش

حکایت

زنِ خوب فرمان بر پارسا　کند مردِ درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت　که یارِ موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار　چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و هم خابه دوست　خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زنِ خوبروی　بدیدار او در بهشت ست شوی
کسي برگرفت از جهان کامِ دل　که یکدل بود با وی آرامِ دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن　نگه در نکوئی و زشتي مکن
زن خوش منش دلنشانتر که خوب　که آمیزگاري بپوشد عیوب
چو حلوا خورد سرکه از دستِ شوی　نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
ببر از پري چهرهٔ زشت خوی　زن دیو سیمای خوش طبع جوی
دل آرام باشد زن نیک خواه　ولیکن زنِ بد خدایا پناه
چو طوطي کُلاغش بود هم نفس　غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهانِ نه بآوارگی　وگر نه بنه دل به بیچارگی
بزندانِ قاضي گرفتار بِه　که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بران کدخدای　که بانوی زشتش بود در سرای
درِ خرّمي بر سرائی به بند　که بانگ زن از وی بر آید بلند
چو زن راهِ بازار گیرد بزن　وگر نه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوي مرد گوش　سراویلِ کحلیش گو مرد پوش

زنی را که جهل است و ناراستی　　بلای سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست　　از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواسته است　　که با او دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن　　دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد　　برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد　　چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست　　ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ　　که رفتن به از زندگانی به ننگ
به پوشانش از مرد بیگانه روی　　وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنج است و بار　　رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن از دو تن　　که بودند سر گشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد　　دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار　　که تقویم پاری نیاید بکار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ　　بلای سفر به که در خانه جنگ
زنان شوخ و فرمان ده و سرکشند　　ولیکن شنیدم که در بر خوشند
کسی را که بینی گرفتار زن　　برو سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی　　اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت　　بر پیر مردی بنالید و گفت

گران باری از دست این خصم چیر　چندان می برم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل　کس از صبر کردن نگردد خجل
چو از گلبنی دیده باشی خوشی　روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری　تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیت اولاد

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین　ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت　که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای　پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و رایش نباشد بسی　بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگاری که سختی برد　پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برار　گرش دوستداری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن　به نیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه　ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج　و گر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست　که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر　نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار　بغربت بگرداندش در دیار
چو بر پیشهٔ باشدش دسترس　کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مکان از چه یافت　نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا　خدا دادش اندر بزرگي صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد　بسي بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار　نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان　که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد　دگر کس غمش خورد وآواره کرد

نگهدار ز آمیزگار بدش　که بدبخت وبی ره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه　که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بي حمیت بباید گریخت　که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست　پدر گوز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف　که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

شبی دعوتي بود درکوی من　ز هر جنس مردم درو انجمن

چو آواز مطرب در آمد ز کوی　بگردون شد آوازهٔ های و هوی

پری پیکري بود محبوب من　بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائي بجمع　که روشن کني مجلس ما چو شمع

شنیدم مهي قامت سیم تن　که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست　نه مردي بود پیش مردان نشست

حکایت

جواني هنرمند فرزانه بود　که در وعظ چالاک و مردانه بود

نکو نام و صاحبدل و حق‌پرست　　خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغت و در نحو چست　　ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحب دلان　　که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخروی　　کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست　　ز چندان هنر چشم غفلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین　　نه بیند بدی مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای　　گرش پای عصمت بخیزد زجای

بیک خرده مپسند بر وی جفا　　بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار وگل باهم ای هوشمند　　چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت　　نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز　　که ننماید آئینهٔ تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رهی　　نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش　　که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم　　چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی　　چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن　　پس انگه بهمسایه گو بد مکن

من از حق شناسم وگر خودنمای　　برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم　　تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم　　که حمال سود و زیان خودم

اگر مهترم خوب وگر منکر است　　خدایم بسر از تو داناتر است

نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب　　که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکو کاری از مردم نیک رای　　یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر　　به بینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ　　جهانی فضیلت بر آور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه　　بنصرت کند و اندرون تباه

ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش　　چو زحفی به بیند بر آرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند　　حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت　　سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست　　بخور مغز پسته بینداز پوست

باب هشتم در بیان فضیلت شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست　　که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از او بر تنم　　چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را　　که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست　　که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل　　روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب　　نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش پاک　　که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

چو باچی بیفشان از آئینه گرد — که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خود پرست — که بازو بگردش در آورد دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نه بردست گوی — سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یک قدم — ز غیبت مدد می رسد دمبدم

نه طفلک زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بجوفش ز ناف

چو نافش بریدند و روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافت است — ز انبوب معده خورش یافت است

دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دل پذیر — بهشت است و پستان درو جوی شیر

درخت است بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دل است — پس ار بنگری شیر خون دل است

بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر — براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند — که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه — بصبرت فراموش گردد گناه

6. ant.
7. ankle
8. knee
9. piece
10. bone

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت　　دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد　　که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد　　که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود　　مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجهٔ　　که امروز سالار سر پنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر گور　　که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ　　چو کرم لحد خورد پیهٔ دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه　　نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ　　وگر نه تو هم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت فهم و رای　　سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش　　حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

بعبین تا یک انگشت از چند بند　　باقلیدسی صنع در هم فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی　　که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد　　که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی و پای　　نشاید قدم بر گرفتن ز جای
ازان سجده بر آدمی سخت　　که در صلب او مهرهٔ یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساخت　　که گل مهرهٔ چون تو پرداخت است

رگت بر تن است ای پسندیده خوی — زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچو الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
و لیکن بدین صورت دلپذیر — فرفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ — مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس — بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائی ز ادهم فتاد — بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن — نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین — مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد — وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه — نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم — شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر من نه پیچیدمی گردنش — نه پیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی — که باید که بر عود سوزش نهی

palate 13 [illegible]
date 14 [illegible] beasts
date tree 15 fish
fruit stone 16 [illegible]

ملک را یکی عطسه آمد زدود　　سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند　　بجستند بسیار و کم یافتند

تو هم گردن از شکر منعم مپیچ　　که روزی پسین سر برآری بهیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز　　مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار　　همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ　　وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران و فرمان برند　　که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش　　که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام　　تماشا گه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا　　رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست　　ز حیرت که نخلی چنین کس نه بست

خور و ماه و پروین برای تو اند　　قنادیل سقف سرای تو اند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک　　زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت　　که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد　　بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس　　که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش　　که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک　　که فوج ملایک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند   ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی   براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت   که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن   نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس   بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش   ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست   ز عیب برادر فرو گیر و دوست

گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حق تعالی

نداند کسی قدر روز خوشی   مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال   چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت   خداوند را شکر صحت بگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای   بشکرانه با کند پویان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان   توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب   ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود   چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت   که یکچندی بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز   که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب   که رنجور داند درازی شب

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهاری وزید شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش بگوش ز بد بختیش در نیامد بدوش
مگر رنج سرما برو بس نبود که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیک بختت فراموش شد چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان مهار شتر در کف ساروان
چه هامون وکوهت چه سنگ و رمال ز ره باز پس ماندگان پرس حال

تراکوه پیکر هیون میبرد　　پیاده چه دانی که خون میخورد

بآرام دل خفتگان در بنه　　نه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود　　همه شب پریشان و دل خسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ　　که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت　　تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست　　که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بینوایی بسی　　چو بینی ز خود بی نوا ترکسی

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد　　تن خویش را کسوت خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام　　بگرمابه پختم درین زیر خام

چو نا پخته آمد ز سختی بجوش　　یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجا آور ای خام شکر خدای　　که چون ماندهٔ خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر　　بصورت جهود آمدش در نظر

قفائی فرو کوفت بر گردنش　　به بخشید درویش پیراهنش

خجل گفت کانچه از من آمد خطاست　　به بخشای بر من چه جای عطاست

بشکرانه گفتا به شر نایستم　　که آنم که پنداشتی نیستم

نکو سیرت بی تکلف برون　　به از نیک نام خراب اندرون

4. Infidel's thread.
5. Force.
6. Recovery.

بنزدیک من شب رو راه زن ‌ ‌ به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

ز ره باز پس ماندهٔ میگریست ‌ ‌ که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز ‌ ‌ ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نهٔ ‌ ‌ که آخر بزیر کسان خر نهٔ

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت ‌ ‌ بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بدو التفاتی نکرد ‌ ‌ جوان سر بر آورد کای پیر مرد
برو شکر کن چون به نعمت دری ‌ ‌ که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند ‌ ‌ مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست ‌ ‌ که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط به مسجد نبشت ‌ ‌ مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست ‌ ‌ که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هرکه جویان اوست ‌ ‌ بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد ‌ ‌ که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان درحق نه در اسباب

سرشت است باری شفا در نبات ‌ ‌ اگر شخص را مانده باشد حیات
عمل خوش کند زندگان را مزاج ‌ ‌ ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان از بدن ‌ ‌ برآمد چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد — کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدان تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت تر و خشک و گرمست و سرد — مرکب ازین چار طبع است مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد از نفس نگذرد — تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معدهٔ نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش — که لطف حقت می دهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گذارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور — گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کردهٔ — نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد — ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بگشاده بر آسمان و زمیست

5. secret. 11. wory. 12. jewelled 6. penetrating 13. painter 7. continuity 14. quarter

کیت فهم بودی نشیب و فراز — گر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود
و گرنه کی از دست جود آمدی — محال است کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی
و گر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع درّاک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه — به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نه بندد ازان خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرد رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیّی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سروکار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

11. scene. 14. idols. 13. lit. a highway robber so a traveller

که مدهوش این ناتوان پیکرند   مقید به چاه ضلال اندر اند
نه نیروی دستش نه رفتار پای   ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست   وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت   چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر   ندیدم دران انجمن روی خیر
چو آن راه کج پیششان راست بود   ره راست در چشمشان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحبدلست   بنزدیک بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره هم چون غریق   برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست   سلامت به تسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند   که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست   که شکل خوش و صورتی دلکشست
بدیع آمدم صورتش در نظر   ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب   بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ   نصیحتگر شاه این بقعهٔ
عبادت به تقلید گمراهی ست   خنک رهرویرا که آگاهی ست
چه معنی ست در صورت این صنم   که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی بر افروخت روی   پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل   به منزل رسد هر که جوید دلیل
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست   بر آرد به یزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش — که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر — چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز — مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب — بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم — که بردم دران شب عذاب الیم
همه شب دران قید غم مبتلا — یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فروکوفت کوس — بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف — بر آورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته — بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار — ز یک گوشه ناگه در آمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی — بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و برزن نماند — دران بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست — که ناگه تماثیل بر داشت دست
بیکبار از یشان بر آمد خروش — تو گفتی که دریا در آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکم است — خیال محال اندرو مدغم است
نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زماني بسالوس گريان شدم　　كه من زانچه گفتم بشيمان شدم
بگريه دل كافران كرد ميل　　عجب نيست سنگ ار بگردد بسيل
دويدند خدمت كنان سوی من　　بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذر گويان بر شخص عاج　　بكرسی زر كوفت بر تخت ساج
بتك را يكی بوسه دادم بدست　　كه لعنت برو باد و بر بت‌پرست
بتقليد كافر شدم روز چند　　برهمن شدم در مقالات زند
چو ديدم كه در دير گشتم امين　　نگنجيدم از خرمی در زمين
در دير محكم ببستم شبی　　دويدم چپ و راست چون عقربی
نگه كردم از زير تخت و زبر　　يكی پرده ديدم مكلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست　　مجاور سر ريسمانی بدست
بفورم دران حال معلوم شد　　چو داود كاهن برو موم شد
كه ناچار چون در كشد ريسمان　　بر آرد صنم دست فرياد خوان
برهمن شد از روي من شرمسار　　كه شنعت بود بخيه بر روی كار
بتازيد و من در پيش تاختم　　نگونش بچاهی در انداختم
كه دانستم ار زنده آن برهمن　　بماند كند سعي در خون من
پسندد كه از من بر آيد دمار　　مبادا كه رازش كنم آشكار
چو از كار مفسد خبر يافتي　　ز بيخش بر آور چو دريافتی
كه گر زنده اش مانی آن بی هنر　　نخواهد ترا زندگاني دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت　　اگر دست يابد ببرد سرت

فریبنده را پای در پی منه　　چو رفتی و دیدی امانش مده

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث　　که از مرده دیگر نیاید حدیث

چو دیدم که غوغائی انگیختم　　رها کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانی آتش زدی　　ز شیران بپرهیز اگر بخردی

مکش بچهٔ مار مردم گزای　　چو کشتی دران خانه دیگر مپای

چو زنبور خانه بیاشوفتی　　گریز از محلت که گرم اوفتی

بچابك تر از خود مینداز تیر　　چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی جز این پند نیست　　که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد ازان رستخیز　　و زانجا براه یمن تا حجیز

ازان جمله تلخی که برمن گذشت　　دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تائید بوبکر سعد　　که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم　　درین سایه گستر پناه آمدم

دعا گوی این دولتم بنده وار　　خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش　　که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم　　وگر پای گردد بخدمت سرم

فرج یافتم بعد ازان بندها　　هنوزم بگوش است ازان پندها

یکی آنکه هرگه که دست نیاز　　برارم بدرگاه دانای راز

بیاد آید آن لعبت چینیم　　کند خاک در چشم خود بینیم

بدانم که دستی که برداشتم　　به نیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند — که سررشته از غیب در میکشند
در خیر بازاست وطاعت ولیک — نه هرکس تواناست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه — نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس — توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده بر راه راست — ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی — که دست گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که برباد رفت
همه برگ بودن همی ساختی — به تدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند

night
6. Day
6. filberts
7. pistachio nuts
10 willow
11 Dawn

بضاعت بچندانکه آری بری　　وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر　　تهی دست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود　　دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست　　غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی　　بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت　　لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار　　تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیر مرد و تحسر بر روزگار جوانی

شبی در جوانی و طیب نعم　　جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی　　ز شوخی در افگنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار　　ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود　　نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد　　چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از گریبان غم　　بآرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سالخورد از نهفت　　جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد　　چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست و سبزه خوید　　شکسته شود چون بزردی رسید
بهار آن که باد آورد بید مشک　　بریزد درخت جوان برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید　　که بر عارضم صبح پیری دمید

Nosegay 9. raw
Root. 10. shop.
taff. (129 ,,) capital

باب نهم

بقید اندرم جره بازی که بود   دمادم سر رشته خواهد درود

شما را مست نوبت برین خوان نشست   که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار   دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال   چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو   شما را کنون می دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت   که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست برپای جست   که پیران برند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب   فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک نا تمام   چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست   ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نا زیستن   به از سالها بر خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور   برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب   ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای   که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام   که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل که پایت قیامت بر آید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت مزن دست و پا کابت از سر گذشت
نشاط انگه از من رمیدن گرفت که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندر اند بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان که بگذشت برما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت باکودک آموزگار که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف و پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخ است گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی ازوی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار تو میرو که بر باد پائی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن چو افتاد هم دست و پائی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پس که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سر است ولیکن بیابان به پیش اندر است

تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا بر آرند سر نه بینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود پس از نقل بیدار بودن چه سود

چو شیبت در آمد بروی شباب شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید که افتادم اندر سیاهی سپید

دریغا که بگذشت عمر عزیز بخواهد گذشت این دم چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت ‌ ‌ ‌ ور این نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری ‌ ‌ ‌ گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست ‌ ‌ ‌ که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور ‌ ‌ ‌ کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد ‌ ‌ ‌ چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کآب از کمر درگذشت ‌ ‌ ‌ نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشم است اشکی ببار ‌ ‌ ‌ زبان در دهان است عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن ‌ ‌ ‌ نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول ‌ ‌ ‌ که فردا نکیرت بپرسد ز هول

غنیمت شمار این گرامی نفس ‌ ‌ ‌ که بیمرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضائع بافسوس و حیف ‌ ‌ ‌ که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ را رگ جان برید ‌ ‌ ‌ دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ تیزهوش ‌ ‌ ‌ چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن ‌ ‌ ‌ گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ ‌ ‌ ‌ که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش ‌ ‌ ‌ که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

مبصر چو بر مرده ریزد گلش ‌ ‌ ‌ نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت ‌ ‌ ‌ چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

to be fam... ...

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک که ننگ است ناپاک رفتن بخاک

کنون باید این مرغ را پای بست نه وقتی که سررشته بردت ز دست

نشستی بجای دگر کس بسی نشینند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغ زن نخواهی بدر بردن الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سال خورده مکان که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت فردا نیاید بدست . حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند که باد اجل بیخش از بن نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد که ماهی گورش چو یونس نخورد

حکایت

دو بیتم جگر کرد روزی کباب که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار بروید گل و بشگفد لاله زار

بسی تیر ودی ماه و آردی بهشت برآید که ما خاک باشیم و خشت

6. cook
7. rough clothing.

چمن از ماهی گل دهد بوستان نشینند با یکدگر دوستان

حکایت

یکی پارسا سیرتِ حق پرست فتادش یکی خشت زرین بدست
سرِ هوشمندش چنان خیره کرد که سودا دلِ روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کین گنج و مال درو تا زیم ره نیابد زوال
دگر قامتِ عجزم از بهرِ خواست نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرای کنم پای بستش رخام درو چوبِ سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان درِ حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت تفِ دیگران چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ بمغزش فروبرده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست که جایی نبودش قرار و نشست
یکی بر سرِ گور گل می‌سرشت که حاصل کند زان گلِ گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر که ای نفسِ کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت که یک روز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهان است باز که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشهٔ سود و مال   که سرمایهٔ عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد   که هر ذره از ما بجائی برد
غبار هوا چشم غفلت بدوخت   سموم هوس کشت عمرم بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاک   که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو تن دشمنی بود و جنگ   سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدّی رمان   که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل در سر آورد جیش   سر آمد برو روزگاران عیش
بد اندیش ویرا درون شاد گشت   بگورش پس از مدّتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید   که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت ببازوی زور   یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک   دو چشم جهان بینش آگنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور   تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
ز دور فلک بدر رویش هلال   ز جور زمان سرو قدّش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند   جدا کرده ایّام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل   که بسرشت بر خاک از گریه گل
پشیمان شد از کردهٔ خوی زشت   بفرمود بر سنگ گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی   که دهرت پس از وی نماند بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار   بنالید کای قادر کردگار

5. intention
6. veil
7. bottom
8. stump

عجب گر تو رحمت نیاری برو   که بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان   که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم   چو بیند که دشمن به بخشایدم

بجای رسد کاسهٔ سر بزود   که گوئی درو دیده هرگز نبود

زدم تیشه یک روز بر تل خاک   بگوش آمدم نالهٔ دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر   که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبی خفته بودم بعزم سفر   پی کاروانی گرفتم سحر

بر آمد یکی سهمگین باد و گرد   که بر چشم مردم جهان تیره کرد

بره بر یکی دختری خانه بود   بمعجر غبار از پدر می ربود

پدر گفت ای نازنین چهر من   که شوریده داری دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد   که بازش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور   دوان می برد تا بسر شیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب   عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبر داری از استخوان قفس   که جان تو مرغ است نامش نفس

قید

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید   دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست   دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت   دران دم که بگذشت و عالم گذاشت

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت — که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر — که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش — بر انداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ — بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش — ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای — بهش باش و با روشنای درای

شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و عجز و تسلیم

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نه بینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

بر آرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار ازین در که هرگز نبست — که نومید گردد بر آورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه بر آریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود

5. grace
6. rulers
7. sky

گناه آید از بندهٔ خاکسار   بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم   بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز   نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز   بعقبی همي چشم داریم نیز

عزیزي و خواری تو بخشی و بس   عزیز تو خواری نه بیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن   بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون مني بر سرم   ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتي بتر زین نباشد بدي   جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساري ز روی تو بس   دگر شرمساری مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ   سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم   تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم   مناجات شوریدهٔ در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی   میفکن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم   ندارد بجز آستانت سرم

تو داني که مسکین و بی چاره ام   فرو مانده با نفس اماره ام

نمی تازد این نفس سرکش چنان   که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس شیطان برآید بزور   نبرد پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده   و زین دشمنانم پناهی بده

سیه سر نبودش کزو عالمی   ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هرکس درود آنچه کشت   نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروان گه نهیم   که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دهد بوستان   نشینند با یکدیگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند   که ننشست باکس که دل برنکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد   قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت بر آور کنون   که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهي آمد بشیراز در   سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب   سفر کرد خواهی بشهر غریب

بران از دو سرچشمهٔ دیده جوي   ور آلایشي داني از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همي   که باران رحمت برو هر دمي

که در خردیم لوح و دفتر خرید   ز بهرم یکي خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکي مشتري   بخرمائی از دستم انگشتري

چو نشناسد انگشتري طفل خرد   بشیریني از وي تواند برد

توهم قیمت عمر نشناختي   که در عیش شیرین بر انداختي

قیامت که نیکان بر اعلی رسند   ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش   که گردت برآید عملهاي خویش

برادر ز کار بدان شرم دار   که در روي نیکان شوي شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول   اُلوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیا   تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند   ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردیٔ خویش   که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را بعذری معیّن که هست   ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن   رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود چه باشد زبان آوری   چنین گفت شاه سخن عنصری
مرا خود مبین ای عجب درمیان   به بین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود   چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر   بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت همدرین معنی

یکی بچهٔ گرگ می پرورید   چو پرورده شد خواجه را بر درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت   جهاندیده بر سرش رفت و گفت
چو دشمن چنین نازنین پروری   ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حقّ ما طعنه زد   کزینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست   که ترسم شود ظنّ ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش بر انداخت از بهر ما
کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ   که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو   چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کزو بر خوری　نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید　که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی　که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای　چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی کرد با پادشاهی ستیز　بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز　همیگفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی　کی از دست دشمن جفا بردمی
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد　که دشمن نیارد نگه در تو کرد
بناچار دشمن بدردش پوست　رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن　که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
نه پندارم این زشت نامی نکوست　بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد　چو برخاست لعنت برابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی　که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با من است از نهان آشتی　چرا تیغ پیکار بر داشتی
دریغ است فرمودهٔ دیو زشت　که دست ملک بر تو خواهد نبشت
روا داری از جهل و ناپاکیت　که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی　شفیعی بر انگیز و عذری بگوی

7. side.
8. unlucky.

که یک لحظه صورت نه‌بندد امان چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداري بکار چو بیچارگان دست زاري برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدي چوگفتي که بد رفت نیک آمدي

فرا شو چو بیني در صلح باز که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه اي پسر که حمّال عاجز بود در سفر

پي نیک‌مردان بباید شتافت که هرکه این سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسي ندانم که در صالحان چون رسي

پیمبر کسی را شفاعت گراست که بر جادهٔ شرع پیغمبر است

ره راست رو تا بمنزل رسي تو بر ره نهٔ زین قبل واپسي

چوگاوي که عصّار چشمش به‌بست دوان تا بشب شب هم انجا که هست

حکایت

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبّت یدّاک مرو دامن آلوده در جاي پاک

مرا رقّتی در دل آمد برین که پاک است و خرم بهشت برین

دران جای پاکان امیدوار گل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلّت بشوي که ناگه ز بالا به بندند جوی

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست ز دیر آمدن غم ندارد درست

6. begging.
7. ...
8. assistance.

باب نهم

هنوزت اجل دست خواهش نبست
بر آور بدرگاه داور دست

مخسپ ای گنه کرده خفته خیز
بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروي
بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را که هست آبرو از تو بیش

بقهر از براند خدای از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همي یادم آید ز عهد صغر
که عیدي برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار
نگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل بود راه نادیده برد

توهم طفل راهی بسعي ای فقیر
برو دامن نیک مردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چوکردی ز هیبت فروشوی دست

بفتراک پاکان در آویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار ازان طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتي داری این حلقه گیر
که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت

1. [illegible] in perspiration.
[illegible] vexed.
7. rest.

باب نهم

حکایتِ خرمن سوز

یکي غله مرداد مه توده کرد ز تیمارِ وی خاطر آسوده کرد
شبي مست شد واتشي برفروخت نگون‌بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست که یک جو ز خرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که گردی چنین تیره روز بدیوانگی خرمنِ خود مسوز
گر از دست عمرت شد اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خرمن اندوختن پس از خرمنِ خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز و داد مده خرمنِ نیک نامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند ازو نیک بختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت درِ عفو کوب که سودي ندارد فغان زیرِ چوب
برار از گریبانِ غفلت سرت که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکري گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی که آیا خجل گشتم از شیخِ کوی
شنید این سخن پیرِ روشن روان برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن که حق حاضر و شرم داری ز من
نیاسائي از جانبِ هیچ کس برو جانبِ حق نگهدار و بس
چنان شرم دار از خداوندِ خویش که شرمت زبیگانگانست و خویش

حکایت

پلیدی کند گربه بر جای پاك   چو زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده‌ها   نه ترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش ازان بندهٔ پرگناه   که از خواجه آبق شود چندگاه
اگر بازگردد بصدق و نیاز   بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی در ستیز   که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب   نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد   که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه   شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس   که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش   دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بصبح سفر کردم اندر نفس   بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
بره بر یکی دکه دیدم بلند   تنی چند مسکین برو پای بند
یکی گفت کین بندیان شبروند   نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نماند ز دستت ستم   ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر   بترس از خدای و مترس از امیر
نیاورد عامل غش اندر میان   نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتش را فریب است زیر   زبان حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی / ز جانداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را بچوگان شه دامغان / بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارمت خفت / برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نه بردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل / که شب ها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی از داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه
هنوزار سر صلح داری چه بیم / در عذر خواهان نه بندد کریم
لطیفی که آورد از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست
اگر بنده دست حاجت برار / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین درکسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستش گناه [سیلاب]
نریزد خدای آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت ۱

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چگویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

expecting the case. bent. faith. free

خدایا بذات خداوندیت · باوصاف بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام · بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن · که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته · بصدق جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس · ز ننگ دو گفتن به فریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند · که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار · وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا · ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند · زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار · ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام · مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست · وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم · که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس است · گدا را ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد · بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم · که صورت نبندد در دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند · کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی · مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر · غنی را ترحم بود بر فقیر

۱۰ چرا باید از ضعف حالم گریست اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد چه زور آورد با قضا دست جهد
چه بر خیزد از دست تدبیر ما همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی چه قوت کند با خدائی خودی
نه من سر ز حکمت بدر می‌برم که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کسی زشت خواند جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من از زشت رویم چه کار نه آخر منم زشت و زیبا نگار
ازانم که بر سر نبشتی ز پیش نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم توانای مطلق توئی من کیم
گرم رهنمائی رسیدم به خیر وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند کجا بنده پرهیزگاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست که شب توبه کرد و سحرگه شکست
گر او توبه بخشد بماند درست که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست   ولیکن بملک دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان   تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود   بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش   قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر   بنالید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست‌گیر ای صنم   بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها   که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس ؟   که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال   بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر   و گر نه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک   که کامش برآورد یزدان پاک
حقائق شناسی درین خیره شد   سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست   هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست   خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفته خاطر درین مشکلش   که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول   بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگهٔ ما شود نیز رد   پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست   که عاجزترست از صنم هرکه هست

محال است اگر سر برین در نهی   که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصر بکار آمدیم   گنهکار و امیدوار آمدیم

حکایت مست و موذن

شنیدم که مستی ز تاب نبید   بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم   که یارب بفردوس اعلی برم

موذن گریبان گرفتش که هین   سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت   نمی زیبدت ناز با روی زشت

بگفت این سخن پیر و بگریست مست   که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار   که باشد گنهکاری امیدوار

ترا می نگویم که عذرم پذیر   در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم   که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای   چو دستش نگیرند خیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر   خدایا بفضل تو ام دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم به بخش   فرو ماندگی و گناهم به بخش

اگر یاری اندک زلل داندم   بنابخردی شهره گرداندم

تو بینا و ما خائف از یکدگر   که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش   تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی ار بندگان سر کشند   خداوندگاران قلم در کشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود   نماند گرفتاری اندر وجود

باب دهم

وگر خشم گیری بقدر گناه　　بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجائی رسم　　وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی　　که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق　　ندانم کدامان دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست　　که از دست من جز کژی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این امید　　که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم ار شرم دارد ز من　　که شرمم نمی آید از خویشتن

نه یوسف که چندین بلا دید و بند　　چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را　　که معنی بود صورت خوب را

بکردار بد شان مقید نکرد　　بضاعات مزجات شان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز　　برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه تر دیده نیست　　که هیچش فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست　　امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید　　خدایا ز عفوم مکن نا امید

تمام شد

00042099